

## فهرست

- کدام راه مرا می خوانند؟ ..... ۹
- وقتی تاریخ تکرار می شود..... ۲۱
- هرگز به خاطر دنیا نیامده ام..... ۳۷
- چرا به پسرم حسادت می ورزی؟ ..... ۵۴
- آتش زیر خاکستر را نمی بینی؟..... ۶۲
- وقتی که نامه تو را می سوزانم..... ۷۶
- وقتی دروغ ها آشکار می شود!..... ۹۱
- چرا لباس عزرا بر تن کردی؟ ..... ۱۰۰
- آیا لباست را به من قرض می دهی؟ ..... ۱۱۶
- با چوب به جنگ دشمن بروید!..... ۱۳۳
- خانه خورشید را آتش بزنید!..... ۱۴۵

نور خدا هرگز خاموش نمی شود..... ۱۶۰

### آشنایی با اندیشه ها

خدا که کفش طلایی ندارد ..... ۱۷۹

چرا این عروسی عزانشد؟ ..... ۱۸۵

چرا دیوار باغ را خراب می کنی؟ ..... ۱۹۵

چرا برای خودت دعا نمی کنی؟ ..... ۲۰۸

وقتی خدا به من افتخار می کند..... ۲۲۴

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، مهتاب می تابید و من در مدینه پشت پنجره‌های بقیع ایستاده بودم. هوای دلم بارانی شد.

به یاد آوردم که دیگران مرا شاگرد امام صادق علیه السلام می خوانند، حتماً می دانی مردم به کسانی که در حوزه علمیه درس می خوانند «شاگرد امام صادق علیه السلام» می گویند. بیست سال می شد که من در حوزه علمیه بودم، براستی من برای معرفی امام صادق علیه السلام چه کرده‌ام. این سؤالی بود که آن شب از خود پرسیدم. آن شب تصمیم گرفتم وقتی به وطن خود بازگشتم، کار تحقیق را آغاز کنم و در مورد زندگی امام صادق علیه السلام کتابی بنویسم.

می دانستم هرکس توفیق ندارد برای اهل بیت علیهم السلام قلم بزند، برای همین از خدای مهربان خواستم توفیق این کار را به من عنایت کند. اکنون خدا را شکر می کنم که به آرزوی خود رسیده‌ام و این کتاب، مهمان دست مهربان شماست.

کتابم را به امام صادق علیه السلام اهدا می کنم، به آن امید که در روز قیامت، شفاعتش نصیب همه ما گردد.

مهدی خدایان آرائی

خرداد ۱۳۹۱



## کدام راه مرا می خواند؟

به من نگاه می کنی، از شلوغی بازار خسته شده ای، چاره ای نیست، برای رفتن به مسجد کوفه باید از این بازار عبور کنیم، من می خواهم تو را به مسجد کوفه ببرم. می گویی برای چه؟

برای شنیدن حرف های تازه! من به کوفه آمده ام تا حقیقت را پیدا کنم. دیروز دو نفر در مسجد با هم سخن می گفتند، من سخنان آنان را شنیدم، دوست دارم باز هم به حرف های آنان گوش دهم.

نگاه کن، مسجد چقدر خلوت است، باید به آن گوشه برویم، دیروز همین جا من آن دو نفر را دیدم، باید صبر کنیم تا آنها بیایند. نگاهی به تو می کنم، تو به زیبایی این مسجد خیره شده ای!

به برکت این حکومت است که این مسجد این قدر آباد شده است! خدا حضرت خلیفه را حفظ کند و سایه لطف او بر سر ما باشد!

تو نگاهی به من می کنی و می گویی: کدام خلیفه؟ تو از چه کسی سخن می گویی؟

بخشید! حق با تو است. یادم رفت بگویم که من تو را به یک سفر تاریخی

آورده‌ام، سال ۱۱۴ هجری قمری.

امروز هشام، دهمین خلیفه از خاندان بنی‌امیه است. مسلمانان او را جانشین خدا روی زمین می‌دانند. خلیفه سایه خدا و امین خداست، ولایت و اطاعت او بر همه واجب است، حرمت خلیفه از کعبه بالاتر است.

\*\*\*

به من رو می‌کنی و می‌گویی: این حرف‌ها را چه کسی به تو گفته است؟ فرماندار این شهر وقتی برای ما سخنرانی می‌کند، این حرف‌ها را می‌زند. خالدقسری را می‌گوییم؛ همان که فعلاً فرماندار کوفه است. هشام سال‌هاست که او را بر این شهر مسلط کرده است.

او بغض و کینه علی علیه السلام را در دل دارد و به شدت طرفدار بنی‌امیه است. او می‌خواهد کاری کند که مردم علی علیه السلام را از یاد ببرند.

روزی از روزها خالدقسری یکی از نویسندگان را دعوت کرد و به او گفت تاریخ زندگی پیامبر را بنویسد.

آن نویسنده کار خود را شروع کرد، بعد از مدتی خالدقسری از آن نویسنده خواست تا مطالبی را که نوشته است برای او بخواند.

آن نویسنده شروع به خواندن کتاب کرد. تو می‌دانی که تاریخ زندگی پیامبر با شجاعت‌ها و رشادت‌های علی علیه السلام همراه است. آن نویسنده از شجاعت‌های علی در جنگ بدر و احد و خیبر مطالبی را نوشته بود. هربار که خالدقسری نام علی علیه السلام را می‌شنید می‌گفت: «نه! نباید در این کتاب، نام علی بیاید، مگر نمی‌دانی علی در قعر جهنم است؟»<sup>۱</sup>

فکر می‌کنم دیگر فهمیدی چرا هشام، خالدقسری را فرماندار کوفه کرده است.

\*\*\*

حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی؟ به مظلومیت علی علیه السلام؟! نگاه کن! آن دو نفر آمدند، باید ببینیم آنها به یکدیگر چه می‌گویند، من یکی از آنان را می‌شناسم، او زُراره است، دیگری غریب است و از شهر دیگری آمده است. گوش کن، زُراره به آن جوان می‌گوید:  
— ابوبکر خلیفه اوّل مسلمانان بود، او جامعه را بدون رهبر رها نکرد، او برای بعد از خود، جانشین معین نمود.  
— ابوبکر می‌دانست اگر مردم رهبری انتخاب نکند، جامعه دچار هرج و مرج خواهد شد.

— اما پیامبر هیچ‌کس را به‌عنوان جانشین خود انتخاب نکرد، آیا عقل پیامبر به این مسئله نرسید که جامعه به رهبر نیاز دارد؟  
سخن زُراره به اینجا که می‌رسد، سکوت می‌کند. آن جوان به فکر فرومی‌رود.  
من دوست دارم پاسخ را هم بشنوم، براستی چه کسی می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد؟

لحظاتی می‌گذرد، زُراره به سخنان خود ادامه می‌دهد: «ما شیعیان باور داریم که پیامبر مردم را به حال خود رها نکرد، بلکه در روز غدیر، علی علیه السلام را به‌عنوان خلیفه و جانشین خود انتخاب کرد.»<sup>۲</sup>

سخن زُراره به پایان می‌رسد و به جوان اشاره می‌کند که برخیزد، دیگر نشستن او در اینجا به صلاح نیست، جوان برمی‌خیزد، درحالی‌که هنوز تشنه شنیدن است. اکنون با خود فکر می‌کنم، گویا حق با زُراره است، اگر علی علیه السلام را به‌عنوان جانشین پیامبر قبول نکنیم، باید بگوییم که پیامبر جامعه را به حال خود رها کرده

است. آخر چگونه می‌شود که ابوبکر دلش به حال جامعه می‌سوزد و برای جامعه رهبر معین می‌کند، اما پیامبر هیچ جانشینی انتخاب نمی‌کند؟

\*\*\*

چند روز می‌گذرد، من خیلی فکر می‌کنم، تصمیم می‌گیرم پیش زُراره بروم و از سخنان او بهره بگیرم.

من سوالات زیادی دارم که باید از او بپرسم، زُراره با روی باز به سؤال‌های من پاسخ می‌دهد. او از تشیع می‌گوید، من متوجه می‌شوم که شیعیان به «امامت» اعتقاد دارند و آن را «عهدی آسمانی» می‌دانند. خداوند برای مردم، دوازده امام انتخاب کرده است که بعد از پیامبر وظیفه رهبری جامعه را به عهده دارند.

علی علیه السلام امام اوّل شیعیان است و هم‌اکنون «جعفر بن محمد علیه السلام»، ششمین امام آنها است و شیعیان او را «امام صادق علیه السلام» می‌نامند. «صادق» به معنی «راستگو» است. بسیاری از علمای حدیث - با این که شیعه نیستند - راستگویی جعفر بن محمد علیه السلام را در نقل حدیث قبول دارند؛ برای همین به او لقب «صادق» داده‌اند. آری! امام صادق علیه السلام، احادیث زیادی از پیامبر نقل کرده است و دانشمندان به درستی این سخنان اعتراف کرده‌اند.

\*\*\*

من اکنون پیش زُراره هستم، او به من می‌گوید:

– اگر به دمشق بروی و به مردم بگویی: «از خدا اطاعت کنید»، آنان با تو مخالفت می‌کنند و چه بسا به تو حمله کنند.

– آخر برای چه؟ آیا اطاعت از خدا جرم است؟

– مردم آنجا باور کرده‌اند که اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست. وقتی تو از



اطاعت خدا دم می‌زنی، آن‌ها خیال می‌کنند که می‌خواهی اطاعت از خلیفه را  
کمرنگ نشان دهی، برای همین است که با تو مخالفت می‌کنند.<sup>۳</sup>

— به نظر شما چرا اطاعت از خلیفه واجب نیست؟

— چگونه ممکن است خدا اطاعت کسی را که مانند من و تو است، واجب کرده  
باشد؟ خدا هرگز اطاعت انسانی را که ممکن است خطا کند، واجب نمی‌کند.

— شما هم که مرا به اطاعت از امام صادق علیه السلام می‌خوانی و می‌گویی ولایت او بر

همه واجب است، پس چه فرقی میان سخن تو و سخن این مردم است؟

— ما شیعیان به عصمت امام اعتقاد داریم.

— عصمت یعنی چه؟

— یعنی این که خدا امام را از همه زشتی‌ها و گناهان دور کرده است، خدا اول به

امام مقام عصمت داده، سپس از ما خواسته است از امام اطاعت کنیم، اگر امام  
معصوم نبود، خدا هرگز اطاعت او را بر ما واجب نمی‌کرد.<sup>۴</sup>

\* \* \*

از اولین دیدار من با زُراره یک ماه گذشته است، اکنون من دیگر شیعه شده‌ام،  
شیعه شدن من از روی تحقیق بود، من مدیون زُراره هستم، او بود که باعث  
هدایت من شد، خدا به او جزای خیر بدهد!

ایام حجّ نزدیک است، ما تصمیم گرفته‌ایم به حجّ برویم و در مدینه با  
امام صادق علیه السلام دیدار کنیم، می‌دانم که تو هم می‌خواهی همراه ما بیایی!

کاروان حاجیان از کوفه حرکت می‌کند، راه زیادی در پیش داریم، روزها و شب‌ها  
می‌گذرد...

آن نخلستان‌ها که می‌بینی، مدینه است.

به مسجد پیامبر می‌رویم، امروز جمعه است، امام صادق علیه السلام دوست دارد ما در نماز این مردم شرکت کنیم. ما باید «تقیّه» کنیم. تقیّه یعنی کاری کنیم که کسی از عقیده ما باخبر نشود، امروز بیشتر مردم در ظاهر طرفدار این حکومت هستند. وارد مسجد پیامبر می‌شویم، مسجد خیلی شلوغ است، ابتدا به زیارت قبر پیامبر می‌رویم و به آن حضرت سلام می‌دهیم.

زیارت ما که تمام می‌شود، اذان ظهر را می‌گویند، صف‌های نماز تشکیل می‌شود، اکنون امام‌جمعه بالای منبر پیامبر می‌رود و خطبه‌های نماز جمعه را می‌خواند.

امام‌جمعه چنین سخن می‌گوید:

ای مردم! همه شما نام آقای زُهری را شنیده‌اید، او دانشمند بزرگی است. او سال‌ها اسلام را زنده کرد. او در تورات خوانده است که هرکس ریش خود را با رنگ سیاه، رنگین کند، ملعون است. ای مردم! علی کسی بود که ریش خود را با رنگ سیاه خضاب می‌کرد. ای مردم! علی ملعون است، لعنت خدا بر او باد!<sup>۵</sup> ای مردم! زُهری برای ما نقل کرد که روزی عایشه همسر پیامبر نزد پیامبر بود. علی و عبّاس، عموی پیامبر به دیدار پیامبر آمدند. پیامبر به عایشه رو کرد و گفت: «ای عایشه! اگر دوست داری دو نفر از اهل جهنّم را ببینی به این دو نفر نگاه کن.»<sup>۶</sup>

من چرا سکوت کرده‌ام، چرا چیزی نمی‌گویم، به مولای مظلوم من این‌گونه ناسزا می‌گویند و من فقط گوش می‌کنم، می‌خواهم از جا برخیزم و فریاد بزنم که تو دست مرا می‌گیری و مرا می‌نشانی.

اگر تو نبودی، مأموران مرا می‌گرفتند و به زندان می‌بردند.

در این شهر رسم است که مولای مظلوم ما را روزهای جمعه لعن کنند. علی علیه السلام که برادر پیامبر بود و جز رضای خدا گامی برنداشت، این‌گونه معرفی می‌شود. آری! این حکومت بغض علی علیه السلام را به سینه دارد و تلاش می‌کند نور خدا را خاموش کند؛ اما مگر نور خدا خاموش شدنی است؟<sup>۷</sup>

براستی این زُهری کیست که امروز نام او را این‌گونه بر سر منبرها می‌برند؟ او چگونه جرئت پیدا کرده است چنین دروغ‌هایی را به پیامبر نسبت بدهد؟! دنیا چقدر فریب دهنده است. من این آقای زُهری را می‌شناسم، همین که نامش را بالای منبر بردند و او را به‌عنوان بزرگ‌ترین دانشمند جهان معرفی کردند. آیا می‌دانی او یکی از شاگردان امام‌سجاد علیه السلام بوده؟ او در همین شهر مدینه زندگی می‌کرد، فقیر بود و قرض زیادی داشت.

حکومت فهمید که او جوانی با استعداد است، از او دعوت به همکاری کرد و او به شام رفت و معلم خصوصی پسران خلیفه شد. آری! هشام اموی، او را خرید! روزی که او می‌خواست از مدینه برود، امام‌سجاد علیه السلام با او سخن گفت، به او گفت مواظب دین خودت باش، حکومت می‌خواهد تو را وسیله‌ای برای فریب مردم قرار بدهد؛ اما افسوس که زُهری سخنان امام را فراموش کرد و کم‌کم او به اینجا رسید که برای مولای مظلوم ما چنین سخنان دروغی نقل می‌کند.<sup>۸</sup>

امروز حکومت، زُهری را به‌عنوان بزرگ‌ترین دانشمند این حکومت معرفی کرده است. سخنان زُهری در سرتاسر جهان اسلام پخش شده است. اگر امروز به فلسطین هم بروی، کتب او را می‌بینی که چقدر با استقبال روبه‌رو شده است.<sup>۹</sup>

اگر افرادی مانند زُهری به یاری این حکومت نمی‌آمدند، هرگز آنان نمی‌توانستند این‌گونه حق را ناحق جلوه دهند!

\*\*\*

شب شده و کوچه‌های مدینه تاریک است، از این پیچ که عبور کنیم به خانهٔ امام صادق علیه السلام می‌رسیم... نسیم می‌وزد، بوی بهشت به مشام می‌رسد، در حضور امام مهربان خود هستیم، اشک شوق می‌ریزم و سلام می‌کنم: سلام بر آقا و مولای من! سلام بر نور خدا در روی زمین...!

\*\*\*

آقای من! برایم سخن بگو!

من عطش شنیدن دارم، می‌خواهم کلام تو را بشنوم!  
به سوی تو آمده‌ام، گمگشته بودم، بی‌قرار بودم، به اینجا پناه آورده‌ام و آرام گرفته‌ام. شنیده‌ام شما همه دوستان خود را دوست داری. برایم سخن بگو و جان مرا با کلام خود زنده کن!

\*\*\*

مولای من!

تو می‌دانی که حکومت می‌خواهد مردم در نادانی بمانند، فقط با جهل و نادانی است که آنان می‌توانند به اسم دین بر مردم حکومت کنند.  
خاندان بنی‌امیه برای خود قداست ساخته‌اند، مردم هشام را جانشین خدا و امین خدا در روی زمین می‌دانند، مقام او را از کعبه بالاتر می‌دانند، بالای جهل و نادانی از هر چیز بدتر است، حکومت بقای خویش را در جهل این مردم می‌داند.  
اکنون تو برایم از علم و عقل و آگاهی سخن می‌گویی، می‌خواهی شیعه تو بیدار باشد، اهل فکر و معرفت باشد.

تو مرا به تفکر فرامی‌خوانی و می‌گویی: «یک ساعت فکر کردن بهتر از یک

سال عبادت است.»<sup>۱۰</sup>

برایم از لقمان سخن می‌گویی و این‌که خدا به او حکمت ارزانی داشت. تو می‌خواهی من بدانم که لقمان چرا به این مقام رسید، رو به من می‌کنی و می‌گویی: «لقمان به خاطر مال و ثروت دنیا و زیبایی و قدرت جسمانی به مقام حکمت نرسید، بلکه او به علت تقوی و زیاد فکر کردن به این مقام رسید.»<sup>۱۱</sup>

برایم می‌گویی که بیشترین عبادت ابوذر، تفکر و پند گرفتن بود.<sup>۱۲</sup> دوست داری من ابوذر را بیشتر بشناسم. روزگاری که عثمان خلیفه بود، مردم دچار غفلت شده بودند، آن روز ابوذر به عثمان اعتراض کرد. او می‌دانست راهی را که عثمان در پیش گرفته، جامعه را تباه خواهد کرد.

آن روز بسیاری دل‌شان به نماز و روزه‌های خود خوش بود و آفتِ تجمل‌گرایی و بی‌عدالتی را نمی‌دیدند، اما ابوذر فکر کرد و در مقابل موج فتنه‌ها و بی‌عدالتی‌ها قیام کرد تا آنجا که عثمان، او را به بیابان «ربذه» تبعید نمود.

تو از من می‌خواهی مانند ابوذر باشم و بیشتر عبادت من فکر کردن باشد، نه آنکه دل به نماز و روزه‌ام خوش دارم!

\* \* \*

من تا چندی پیش، سنی‌مذهب بوده‌ام، ابوبکر و عمر و عثمان برای من قداست داشته‌اند، سخنان و دستورات آنان در ذهن من نقش بسته بود.

رهبر من همان ابوبکر بود که حدیث پیامبر را آتش زد. عایشه، دختر ابوبکر می‌گوید: یک شب پدرم تا صبح در حال فکر کردن بود، او پانصد حدیث از پیامبر نوشته بود، صبح که فرارسید به من گفت همه آن نوشته‌ها را برای او بیاورم، آن روز او همه آن احادیث را در آتش سوزاند.<sup>۱۳</sup>

من پیرو عمر بوده‌ام، همان که دستور داد مردم هر چه حدیث نوشته‌اند نزد او بیاورند و دستور داد همه آن نوشته‌ها را آتش بزنند. آری! عمر همان خلیفه‌ای است که نوشتن حدیث را حرام اعلام کرد و مردم را از سؤال و پرسش نهی نمود.<sup>۱۴</sup> شنیده‌ام جوانی در اسکندریه قرآن را خوانده بود و برای او سؤال پیش آمده بود، او می‌خواست قرآن را بفهمد، او از دیگران در مورد فهم قرآن سؤال می‌کرد.

خبر به عمر رسید، دستور داد تا او را به مدینه بفرستند، وقتی آن جوان به مدینه رسید، عمر با چوب آن قدر به سر او زد تا آنجا که آن جوان فریاد برآورد: «ای امیر! بس است دیگر! نزن! از این فکر دست برداشتم» و اینجا بود که عمر او را رها کرد، آن جوان از جا برخاست، درحالی‌که خون از سر و صورت او می‌چکید. بعد از چند روز باز به عمر خبر رسید که او سؤال و پرسش می‌کند، این بار عمر دستور داد او را به زمین بخوابانند و عمر صد تازیانه به او زد، آن جوان به عمر گفت: «ای امیر! اگر می‌خواهی مرا بکشی، بکش؛ ولی این قدر مرا زجر و آزار مده.»<sup>۱۵</sup>

من این کار آنان را درست می‌پنداشتم؛ زیرا آنان را خلیفه پیامبر می‌دانستم؛ اما اکنون از تو سخنان دیگری می‌شنوم:

از فرشتگان برایم سخن می‌گویی که بال‌های خود را زیر پای کسی قرار می‌دهند که در جست‌وجوی دانش است.

برایم می‌گویی که همه موجودات برای کسی که در طلب علم باشد، دعا می‌کنند و از خدا برای او بخشش می‌خواهند.<sup>۱۶</sup>

به من می‌گویی: مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است.

از روز قیامت سخن می‌گویی که آن روز خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری

خواهد داد.<sup>۱۷</sup>

تو مرا به چه راهی می‌خوانی؟

اگر اسلام این است که سیاهی قلم را بهتر از خون شهید می‌داند و برای نوشتن این قدر ارزش قائل است، پس چرا ابوبکر و عمر این نوشته‌ها را آتش زدند؟! چه رازی در میان بوده است؟!

تو مرا به نوشتن و سؤال کردن فرامی‌خوانی و از آرزوی خود پرده برمی‌داری و می‌گویی که دوست داشتم شیعیان خود را با تازیانه می‌زدم تا مجبور شوند به دنبال فهم دین بروند.<sup>۱۸</sup>

سال‌هاست بر سر مسلمانان تازیانه زده‌اند که چرا می‌خواهید بفهمید، تو می‌گویی که دوست داری به آنان تازیانه بزنی که چرا به دنبال فهم دین نیستید! تو آقای مهربانی هستی، تو هرگز به آزار کسی راضی نمی‌شوی؛ اما با چه زبانی و چگونه به من بفهمانی که باید اهل فهم باشم وگرنه حکومت من را فریب خواهد داد و به ناحق و بیهوده به دیگران سواری خواهم داد!

به من می‌گویی که اگر در جست‌وجوی دانش باشم در ملکوت آسمان‌ها مرا به بزرگی یاد می‌کنند. آری! اگر من بخواهم به دنبال علم واقعی باشم، حکومت مرا آزار و اذیت می‌کند؛ اما مهم نیست؛ چرا که فرشتگان مرا با عظمت یاد می‌کنند.<sup>۱۹</sup> تو دوست داری شیعیان اهل نوشتن باشند؛ زیرا این نوشته است که باعث بیداری مردم می‌شود، این قلم است که کوبنده‌تر و برنده‌تر از هر سلاح و شمشیر است.

تو بارها گفته‌ای که دانش را بنویسید و میان دوستان خود پخش کنید، روزگاری فراخواهد رسید که مردم فقط با کتاب انس پیدا خواهند کرد، آری! تو از آینده خبر

داری.

\*\*\*

برای خواندن نماز ظهر به مسجد پیامبر می‌رویم، نماز را به جماعت می‌خوانیم، بعد از نماز فرصتی می‌شود تا به قبرستان بقیع برویم و قبر امام حسن و امام سجاد و امام باقر علیهم‌السلام را زیارت کنیم. امام باقر در سال ۱۱۴ به دست هشام اُمویّ به شهادت رسید، زُراه برایم خاطره‌های زیادی از امام باقر علیهم‌السلام نقل می‌کند. او سخنان ارزشمند فراوانی را از آن امام عزیز به خاطر سپرده است.

اکنون زُراه می‌گوید که باید زودتر از مدینه برویم؛ زیرا به دستور هشام همه رفت‌وآمدها کنترل می‌شود، ما باید به سوی مکه حرکت کنیم.

\*\*\*

آقای من!

کاش می‌توانستم در این شهر بمانم و بیش از این از دریای علم تو بهره بگیرم؛ اما چاره‌ای نیست، باید از این شهر بروم، حکومت اُمویّ نمی‌گذارد شیعیان در این شهر بمانند.

ما از این شهر می‌رویم؛ ولی عهد می‌بندیم در اولین فرصت نزد تو بازگردیم. ما تنها نخواهیم آمد، با جوانان بی‌شماری خواهیم آمد، همه ما شاگردان تو خواهیم شد و از علم تو بهره خواهیم برد.

آن روز نزدیک است، روزی که مدینه پر از مشتاقان دانش تو بشود، این وعده‌ای است که تو به ما داده‌ای.

ما صبر می‌کنیم تا آن زمان مناسب فرا برسد...



## وقتی تاریخ تکرار می‌شود

خبری به شهر کوفه می‌رسد، «زید» از کوفه به سوی مدینه می‌رود. زید پسرِ امام سجاد علیه السلام و عموی امام صادق علیه السلام است.

زید در مدینه زندگی می‌کرد، هشام او را به دمشق طلبید و سپس برای پرسش و پاسخ در مورد ماجرای، او را به کوفه فرستاد. هشام از فرماندار کوفه خواست اجازه ندهد زید روز را در کوفه شب کند و باید سریع از کوفه برود. فرماندار کوفه هم زید را خیلی زود از کوفه خارج کرد.

امروز جمعی از بزرگان شهر تصمیم می‌گیرند تا دنبال زید بروند و او را به شهر بازگردانند. آنان تصمیم گرفته‌اند تا با کمک زید قیام کنند و حکومت اموی را سرنگون سازند. من با خود فکر می‌کنم آیا آنان موفق خواهند شد؟ آیا الآن که سال ۱۲۰ هجری است، زمان مناسبی برای قیام است؟ هشام با سیاست خفقان توانسته است به حکومت خود ادامه بدهد. او سال‌هاست که شیعیان را در تنگنا قرار داده است.

به‌هرحال، امروز بزرگان شهر تصمیم گرفته‌اند زید را به شهر بازگردانند، آنان در جست‌وجوی زید هستند و بالاخره در «قادسیه» به زید می‌رسند و راه را بر او

می‌بندد و نمی‌گذارند به سوی مدینه برود.

آنان به زید می‌گویند: «ای پسر پیامبر! شهر ما را رها کرده، به کجا می‌روی؟ در کوفه چهل هزار سرباز داری تا با حکومت بجنگی و خلیفه را سرنگون سازی.» آنان امید دارند که خدا زید را یاری می‌کند و او این حکومت را سرنگون خواهد کرد.

زید به فکر فرومی‌رود، آیا دعوت این مردم را قبول کند؟ مردم همه قسم یاد می‌کنند که هرگز او را تنها نگذارند.

زید به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «می‌ترسم با من همان کاری را بکنید که با جدم حسین علیه السلام کردید.»

آری! این مردم کوفه همان کسانی هستند که به امام حسین علیه السلام هم همین حرف‌ها را زدند؛ ولی وقتی امام حسین علیه السلام به سوی آنان آمد به جنگ او رفتند و به رویش شمشیر کشیدند.

مردم کوفه قسم یاد می‌کنند که این بار هرگز فریب نخواهند خورد و تا پای جان در راه او خواهند ایستاد. زید در لحظه مهم تاریخ ایستاده است، نگاهی به مردم می‌کند، شور آنان را می‌بیند و تصمیم می‌گیرد به سوی کوفه بازگردد.

پسرعموی زید همراه اوست. او به زید می‌گوید: «ای زید! اینان می‌خواهند تو را فریب بدهند، فراموش نکن که این مردم علی علیه السلام را تنها گذاشتند و به سخنش گوش ندادند، با حسن علیه السلام بیعت کردند؛ ولی هنگام جنگ با معاویه بر سر حسن علیه السلام هجوم آوردند و او را زخمی کردند و غربتش را رقم زدند. اینان حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کردند و سپس به روی او شمشیر کشیدند.»

یکی از بزرگان کوفه این سخن را می‌شنود و او به زید می‌گوید: «ای زید!

پسرعموی تو حسود است و نمی‌تواند مقام تو را ببیند، او خیال می‌کند خودش برای رهبری این قیام شایستگی دارد.»

زید به پسرعموی خود می‌گوید:

— ای پسر عمو! اگر این مردم علی علیه السلام را تنها گذاشتند، برای این بود که مردم شام از معاویه حمایت می‌کردند. هنگامی حسین علیه السلام با یزید درافتاد که بنی‌امیه در اوج قدرت بودند؛ اما امروز شرایط به گونه‌ای است که می‌توان بنی‌امیه را شکست داد.

— من می‌ترسم اگر با این مردم همراه شوی و به کوفه بازگردی، در موقع کارزار برخلاف آنچه می‌پنداری هیچ‌کس نزد آنان پست‌تر از تو نباشد.

— من تصمیم خود را گرفته‌ام.

— صلاح مملکت خویش، خسروان دانند.

اینجاست که زید همراه پسرش به کوفه بازمی‌گردد و پسرعموی زید به سوی مدینه می‌رود.

با بازگشت زید به کوفه، این شهر آماده انقلاب می‌شود، مردم امید دارند که به‌زودی حکومت استبدادی هشام به دست زید سرنگون شود.<sup>۲۰</sup>

\* \* \*

زید حرکت خود را آغاز می‌کند، او به قبیله‌های مختلف نامه می‌نویسد و آنان را به بیعت با خود فرامی‌خواند.

او زندگی مخفیانه‌ای را آغاز کرده و هر چند وقت در خانه یکی از یارانش به سر می‌برد تا حکومت نتواند او را پیدا کند.

حتماً می‌دانی که اگر زید بتواند بر کوفه مسلط شود، گام بزرگی برداشته است؛

زیرا کوفه دروازه ایران است!

من در فکر هستم که آیا نزد زید بروم و با او بیعت کنم یا نه؟  
زید فرزند امام سجاد علیه السلام و عموی امام صادق علیه السلام است، می‌خواهد انقلاب کند و  
این حکومت فاسد را نابود کند، آیا باید او را یاری کنم؟  
فکری به ذهنم می‌رسد، تصمیم می‌گیرم به خانه زُرارَه بروم و با او مشورت کنم.  
آیا تو هم همراه من می‌آیی؟  
من سؤال خود را از زُرارَه می‌پرسم، زُرارَه نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: امشب  
قرار است با عده‌ای از دوستانم به دیدار زید برویم و با او سخن بگوییم، تو هم  
می‌توانی همراه ما بیایی!

\* \* \*

در تاریکی شب به سوی خانه یکی از یاران زید می‌روم، سلام می‌کنم و در  
گوشه‌ای می‌نشینم. بزرگان زیادی جمع شده‌اند، آن مرد را می‌بینی که در آنجا  
نشسته، اسم او نُعمان است. او مغازه صراف‌ی در بازار کوفه دارد. همه او را  
می‌شناسند.

اکنون زید به نُعمان می‌گوید:

– ای نعمان! گویا راه تو از راه من جداست، آیا نمی‌خواهی با من بیعت کنی؟

– تو چه تصمیمی گرفته‌ای؟

– من می‌خواهم قیام کنم و این حکومت را سرنگون سازم. از تو می‌خواهم مرا  
یاری کنی.

– ای بزرگوار! من این کار را نمی‌کنم.

– آیا تو جان خود را دریغ می‌داری؟

– ای زید! من باید در این زمان، از حجّت خدا پیروی کنم. اگر تو حجّت خدا نباشی، پس برای چه با تو بیعت کنم؟<sup>۲۱</sup>

جواب نُعمان مرا به فکر فرو می‌برد، آری! من باید مطیع امام خود باشم، براستی آیا زید برای این قیام خود از امام صادق علیه السلام اجازه گرفته است؟ اصلاً او به امامت آن حضرت ایمان دارد؟

زید نگاهی به ما می‌کند و می‌گوید: «ما از خاندان پیامبر هستیم. کسی که در خانه خود بنشیند و قیام نکند، امام نیست! کسی امام است که شمشیر بکشد و با ستمکاران جهاد کند.»

این سخن زید مرا به فکر فرومی‌برد، آیا هرکس از خاندان پیامبر باشد و دست به شمشیر ببرد، امام است؟

پیرمردی که میان جمع نشسته است به زید می‌گوید: «ای زید! علی علیه السلام امام اوّل ما شیعیان است. وقتی پیامبر از دنیا رفت، مردم حق او را غصب کردند. علی علیه السلام بیست و پنج سال در خانه نشست و قیام نکرد، بگو بدانم در آن بیست و پنج سال آیا او امام بود یا نه؟»

زید سکوت می‌کند و جوابی نمی‌دهد، پیرمرد به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای زید! اگر بگویی زمانی که علی علیه السلام در خانه نشسته بود، امام بود، پس می‌شود که امام صادق علیه السلام هم امام باشد، اگر چه شمشیر در دست نگرفته و قیام نکرده است، اگر هم علی علیه السلام امام نبوده است، پس تو برای چه اینجا آمده‌ای؟»<sup>۲۲</sup>

زید سکوت می‌کند، آری! زید دستور صریحی از امام صادق علیه السلام در مورد قیام خود ندارد؛ از طرفی شور و اشتیاق مردم کوفه را دیده و به موفقیت خود ایمان دارد، گویا تصمیم دارد در صورت موفقیت، حکومت را به امام صادق علیه السلام واگذار کند، با این حال،

یاران او اکنون او را امام خود می‌دانند.

ما باید منتظر دستور امام خود باشیم، اگر آن حضرت به ما دستور یاری زید را بدهد با تمام وجود او را یاری خواهیم نمود و جان خویش را فدای او خواهیم کرد. جلسه به طول انجامید، دیگر موقع رفتن است، در این هنگام یکی از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

– ای زید! نظر تو در مورد ابوبکر و عمر چیست؟

– خدا آن دو را رحمت کند، من به جز خیر و خوبی در مورد آنان چیزی نمی‌گویم.

– اگر این چنین است پس چرا می‌خواهی قیام کنی؟

– چطور مگر؟

– تو می‌گویی می‌خواهی انتقام خون خاندان پیامبر را بگیری، خب! مگر آن دو نفر نبودند که حق خاندان پیامبر را غصب کردند؟  
– ابوبکر و عمر بر ما پیشی گرفتند ولی کافر نشدند، آن دو میان مردم به عدالت رفتار کردند و به قرآن و سخن پیامبر عمل کردند.

– تو می‌گویی ابوبکر و عمر بر شما خاندان ظلمی نکرده‌اند، پس این حکومت هم بر شما ظلمی نکرده است، چرا می‌خواهی قیام کنی؟ چرا ما را به شورش علیه حکومتی می‌خوانی که ظلمی نکرده است؟ بنی‌امیه در گرفتن حق شما به همان شیوه و روش ابوبکر و عمر عمل کرده‌اند.<sup>۲۳</sup>

با شنیدن این سخنان، همه به فکر فرومی‌روند، برآستی چرا زید در مورد ابوبکر و عمر چنین سخن گفت؟

آیا او ماجرای ستمها و ظلم‌هایی را که بعد از وفات پیامبر روی داد فراموش

کرده است؟

این ابوبکر و عمر بودند که در «سقیفه» جمع شدند و نقشه خود را عملی کردند و حق علی علیه السلام را غصب نمودند.<sup>۲۴</sup>

شاید زید می‌خواهد یاران زیادتری را برای قیام خود جمع کند و برای همین، این‌گونه نظر می‌دهد؛ گویا او می‌خواهد همه نیروها را بر ضد حکومت بسیج کند، او می‌داند اگر آشکارا از عمر و ابوبکر بیزاری جوید، عده زیادی از یاران خود را از دست می‌دهد.

\* \* \*

جاسوسان حکومتی خبر آمدن زید را به کوفه برای هشام می‌برند. هشام نامه‌ای به فرماندار کوفه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا برای مقابله با قیام زید در آمادگی کامل باشد.

فرماندار کوفه دستور می‌دهد همه راه‌های خروجی کوفه کنترل شود تا نامه‌ای از طرف زید یا یاران او به شهرهای دیگر عراق ارسال نشود. خبرها نشان می‌دهند که مردم شهرهای «بصره»، «مدائن» و «واسط» وفاداری خود را به زید اعلام کرده‌اند.

\* \* \*

آن پیرمرد کیست که با زید سخن می‌گوید؟ او ابن‌کُهیَل است که از روی دلسوزی می‌گوید:

— ای زید! تو از خاندان پیامبر هستی و حق بزرگی بر ما داری. بگو بدانم چند نفر با تو بیعت کرده‌اند؟  
— چهل هزار نفر.

– بگو بدانم چند نفر با جدت حسین علیه السلام بیعت کردند؟

– هشتاد هزار نفر.

– آیا می‌دانی از آن هشتاد هزار نفر چند نفر به او وفادار ماندند؟ بگو بدانم مقام

تو بالاتر است یا مقام جدت حسین علیه السلام؟

– مقام جدم حسین علیه السلام.

– مردم این روزگار بهترند یا مردم روزگار حسین علیه السلام؟

– مردم آن روزگار.

– خب، آنان به حسین علیه السلام خیانت کردند؛ اکنون چگونه شده است که تو به وفای

این مردم دل خوش داشته‌ای؟

– این مردم با من بیعت کرده‌اند، آنان عهد بسته‌اند که هرگز پیمان نشکنند. آیا

درست است که آن‌ها را رها کنم و بروم؟<sup>۲۵</sup>

زید در تصمیم خود مصمم است. او افرادی را به سوی خراسان می‌فرستد تا

برای قیام آماده شوند، سخن و هدف او روشن و واضح است، به مردم گفته است

که هدفش چیزی جز اسلام، عدالت و دفاع از مظلومان نیست. او می‌خواهد مردم

را از ظلم و ستم استبداد دینی نجات بدهد.<sup>۲۶</sup>

\* \* \*

اکنون گروه زیادی با زید بیعت کرده‌اند، جوانانی که از ظلم و ستم بنی‌امیه به

ستوه آمده‌اند، به‌صورت مخفیانه برای قیام تلاش می‌کنند، میان آنان یاران

امام صادق علیه السلام به چشم نمی‌آید، گویا امام در این شرایط قیام را صلاح نمی‌بیند،

آری! امام این مردم را به‌خوبی می‌شناسد، می‌داند که برای تشکیل یک حکومت

اسلامی ابتدا باید مسلمانان واقعی را تربیت کرد، مردمی که دور زید جمع شده‌اند،



به چیزهای دیگری می‌اندیشند.

بیشتر مردم زیدی شده‌اند؛ یعنی طرفدار زید هستند و با او بیعت کرده‌اند، بعضی هم او را به‌عنوان «امام» خود پذیرفته‌اند.

شاید آمار آنان به صد هزار نفر هم برسد، آنان «زیدی» هستند (به فرقه زیدیه هم مشهور هستند). آنان می‌گویند امام کسی است که از نسل فاطمه علیها السلام باشد و قیام کند، هرکس این دو شرط را داشته باشد، امام است.

زیدی‌ها قدری عرصه را بر ما تنگ کرده‌اند. ما شیعه امام‌صادق علیه السلام هستیم و امامت را عهدی آسمانی می‌دانیم، دوازده امامی که خدا آن‌ها را برای ما انتخاب کرده و پیامبر هم در مورد آنان سخن گفته است. امام، امام است، فرقی نمی‌کند که در خانه بنشیند یا دست به شمشیر برد.<sup>۲۷</sup>

ما به نام «شیعه جعفری» مشهور هستیم. حتماً می‌دانی که نام اصلی امام‌صادق علیه السلام، «جعفر» است؛ به‌همین دلیل ما به «جعفری» مشهور شده‌ایم. همه ما منتظر دستور امام‌صادق علیه السلام هستیم، منتظریم تا خبری از مدینه به ما برسد.

هرکس از مدینه می‌آید، نزد او می‌رویم تا بدانیم نظر امام‌صادق علیه السلام چیست. زید می‌خواهد با ظلم و جور مبارزه کند، اگر زید پیروز این میدان شود، می‌توان امید داشت که او حکومت را به امام‌صادق علیه السلام واگذار کند؛ اما سؤال این است که آیا او در این شرایط موفق خواهد شد؟

آیا همه چیز با سقوط این حکومت حل می‌شود؟ آینده چقدر روشن است؟ مردم چقدر برای حکومت خاندان پیامبر آمادگی دارند؟ آیا نیروهای مؤمن و متعهد تربیت شده‌اند؟

زید فقط به فکر سرنگونی حکومت است؛ ولی امام‌صادق علیه السلام می‌داند که قبل از

سرنگونی این حکومت باید به خیلی چیزها فکر کرد، البته زید خود طالب شهادت است، راه خود را انتخاب کرده و کسی که در راه مبارزه با ستم قیام کند، شهید است و بهشت در انتظار اوست.

\* \* \*

فرماندار کوفه می‌خواهد هرطور شده مخفیگاه زید را پیدا کند. او پول زیادی به مأموری می‌دهد تا پیش یاران زید برود و به آنان بگوید که من از خراسان آمده‌ام و برای زید پول آورده‌ام. او می‌خواهد با این فریبکاری زید را دستگیر کند. با همه این تلاش‌ها فرماندار نمی‌تواند زید را پیدا کند.

زید به همه اعلام کرده است که شب اول ماه «صفر»، شبی است که قیام آغاز خواهد شد. قرار شده است تا یاران او از شهرهای دیگر، آن شب خود را به کوفه برسانند. برنامه این است که همه نیروها به یکباره خارج شوند و خود را به کوفه برسانند و بعد از تصرف کوفه به سوی دمشق حرکت کنند.

جاسوسی از ماجرا باخبر می‌شود و این نامه را برای فرماندار کوفه می‌نویسد: «تو کجا هستی؟ زید مردم را به بیعت فرامی‌خواند و تو همچنان در خواب هستی؟» هنوز یک هفته تا زمان موعود مانده است، نیروهای حکومتی همه راه‌ها را می‌بندند. فرماندار دستور می‌دهد تا کسانی که احتمال می‌دهند با زید همکاری داشته‌اند دستگیر و روانه زندان شوند. گروهی از یاران زید دستگیر می‌شوند. مأموران ندا می‌دهند که همه مردم باید در مسجد جمع شوند، اگر کسی در کوچه‌ها دیده شود، اعدام خواهد شد. حتماً می‌دانی که مسجد کوفه، جمعیت زیادی در خود جای می‌دهد.

مردم از ترس به سوی مسجد هجوم می‌برند، وقتی مسجد کوفه از جمعیت پر

می‌شود، مأموران درهای مسجد را می‌بندند تا کسی نتواند به یاری زید برود.

\* \* \*

امشب شب چهارشنبه است، هوا خیلی سرد است، هنوز مردم در مسجد هستند، مأموران اجازه نمی‌دهند کسی از مسجد خارج شود، وقتی زید از این موضوع باخبر می‌شود با هیجده نفری که همراه او بودند از مخفیگاه خود خارج می‌شود، به سوی مسجد می‌آید، آتشی را در آن نزدیکی روشن می‌کند، صدای «الله اکبر» مردم از مسجد به گوش می‌رسد، عده‌ای از خانه‌ها برای یاری او بیرون می‌آیند، تعداد آنان ۲۱۸ نفر می‌شود. آنان به مسجد حمله می‌کنند، انتظار می‌رود مردمی که در مسجد هستند نیز شورش کنند و به بیرون مسجد بیایند.

امشب زید به کسانی که با او بیعت کرده‌اند نیاز دارد. آن‌ها پیمان بسته‌اند تا پای جان او را یاری کنند، زید هرچه صبر می‌کند، خبری نمی‌شود. مردم کوفه فقط اهل شعارند، آنان فریاد «الله اکبر» سر می‌دهند؛ اما وقتی می‌بینند اگر به سوی در مسجد بروند، کشته می‌شوند، از جای خود تکان نمی‌خورند.

او به یاران خود دستور می‌دهد نزدیک مسجد شوند و فریاد برآورند: «ای کسانی که در مسجد مانده‌اید، از ذلت و خواری به سوی عزت بیاید!»

زید به یاران خود رو می‌کند و می‌گوید:

— چرا این مردم به یاری ما نمی‌آیند؟

— مأموران حکومتی، آنان را محاصره کرده‌اند.

— این هرگز بهانه‌ای برای شکستن پیمان نیست!

زید می‌داند که هنوز عده‌ی زیادی از مردم در خانه‌های خود پناه گرفته‌اند، پس

می‌گوید: «آنانی که در خانه‌ها هستند چرا به یاری ما نمی‌آیند؟»

هیچکس جواب نمی‌دهد، زید با دیدن این صحنه همه‌چیز را می‌فهمد و به یاد حسین علیه السلام می‌افتد و می‌گوید: «این مردم با من همان کاری را کردند که با حسین علیه السلام کردند.»

زید از مسجد دور می‌شود، به در خانه‌هایی می‌رسد که می‌داند صاحب آن خانه‌ها با او بیعت کرده‌اند.

او آنان را به اسم صدا می‌زند؛ اما هیچکس جواب نمی‌دهد.

این جمله امام حسین علیه السلام چقدر زیباست: «مردم بنده دنیايند، دين را تا آنجا می‌خواهند که زندگی خود را با آن سر و سامان بدهند، وقتی آزمایش پیش آید، دینداران کم خواهند بود.»<sup>۲۸</sup>

امشب زید می‌تواند مأموران حکومتی را از خود دور کند، اما برآستی فردا چه خواهد شد؟ آیا مردمی که دم از یاری او می‌زدند به کمک او خواهند آمد؟<sup>۲۹</sup>

\* \* \*

صبح فرامی‌رسد، جنگ آغاز می‌شود، زید با یاران اندک خود چگونه در مقابل دوازده هزار سرباز حکومت پیروز خواهد شد؟ به‌زودی هشت هزار نفر دیگر هم از طرف هشام به کوفه خواهند رسید. فرماندار برای کسی که سر زید را بیاورد، هزار سگه طلا جایزه قرار داده است.

جنگ ادامه دارد، زید و یارانش با تمام وجود می‌جنگند، لحظه‌به‌لحظه یاران زید کم و کمتر می‌شوند، در این میان یکی از سپاهیان حکومت به فاطمه علیه السلام ناسزا می‌گوید، اشک در چشمان زید حلقه می‌زند و اشک می‌ریزد.

هیچکس جرئت ندارد به جنگ زید بیاید، شجاعت او مثال‌زدنی است. او مانند جدش حسین علیه السلام می‌رزد، همه از مقابل شمشیر او فرار می‌کنند، زید روز اول را

می‌تواند مقاومت کند، مردم هنوز در مسجد محاصره هستند، فرماندار دستور داده است تا کشته شدن زید، کسی حق ندارد از مسجد خارج شود.

\* \* \*

امروز جمعه، دومین روزی است که زید قیام کرده است. زید با رشادتی که از خود نشان می‌دهد تعداد زیادی از نیروهای حکومتی را به خاک و خون می‌کشد، او و یارانش فاصله زیادی با در مسجد ندارند.

فرماندار می‌داند که هرگز نمی‌تواند در مقابل شجاعت زید پیروز شود. اینجاست که او دستور می‌دهد زید و یارانش را تیرباران کنند. باران تیر از هر سو، از بام‌ها گرفته تا نخلستان‌ها بر زید و یارانش فرودمی‌آید.

تیرانداز ماهری تیری به کمان می‌نهد و از دور پیشانی زید را هدف می‌گیرد، تیر می‌آید و به پیشانی او اصابت می‌کند. چند نفر از یاران زید اطرافش را می‌گیرند و او را به خانه‌ای می‌برند، شب فرامی‌رسد و جنگ متوقف می‌شود.

\* \* \*

زید از درد به خود می‌پیچد، تیر در استخوان پیشانی او فرورفته است. او به اطراف خود نگاهی می‌کند و می‌گوید: «چه کسی بود که در مورد ابوبکر و عمر از من سؤال می‌کرد، به او بگویند این ابوبکر و عمر بودند که مرا به این روز انداختند.» اکنون برای زید، پزشکی می‌آورند، او نگاهی به تیر می‌کند، چاره‌ای نیست باید تیر را از پیشانی بیرون آورد، زید نگاهی به فرزندش یحیی می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! بعد از من راه مرا ادامه بده و با ستمکاران مبارزه کن.»

پزشک دست می‌برد و تیر را بیرون می‌کشد، خونریزی زیاد می‌شود و بعد از لحظاتی زید شهید می‌شود.

یاران، شهادت او را به پسرش یحیی تسلیم می‌گویند. آن‌ها نمی‌دانند با پیکرش چه کنند، در آخر، بدن را در بستر نهری به خاک می‌سپارند و دوباره آب را روی آن جاری می‌کنند تا کسی نتواند جسد او را پیدا کند. اکنون یحیی، پسر زید با ده نفر از یاران پدر از تاریکی شب استفاده می‌کند و از کوفه خارج می‌شود.

\* \* \*

صبح که فرامی‌رسد، فرماندار دستور می‌دهد مأموران به جست‌وجوی خانه به خانه شهر بپردازند و هر مجروحی را دیدند به قتل برسانند. او به دنبال زید می‌گردد و از سرنوشتش خبری ندارد. او دستور قتل عام یاران زید را صادر می‌کند. سندی، غلام زید است، هزار سگۀ طلا او را وسوسه می‌کند، برای همین او نزد فرماندار می‌رود و ماجرای دیشب را به او می‌گوید و محل دفن زید را به او نشان می‌دهد.

فرماندار دستور می‌دهد پیکر او را بیرون آورند، سر را از بدنش جدا کنند تا برای خلیفه فرستاده شود. وقتی سر به شام می‌رسد، هشام دستور می‌دهد سر زید را در ملاً عام و کنار دروازه شهر آویزان کنند تا درس عبرتی برای همه باشد، بعد از مدتی هشام، سر زید را به مدینه و مصر هم می‌فرستد تا در این شهرها چرخانده شود.

فرماندار کوفه، بدن زید را در محله کناسه کوفه بر دار می‌آویزد و چهارصد نفر را مأمور نگهداری می‌کند تا مبادا کسی بدن را دفن کند. هر شب صد نفر از جسد مواظبت می‌کنند، فرماندار می‌خواهد مدّت‌ها این بدن بر دار باشد تا دیگر کسی جرئت قیام و شورش بر ضد این حکومت را پیدا نکند.<sup>۳۰</sup>

\* \* \*

نامه‌ای از کوفه به مدینه برای امام صادق علیه السلام فرستاده می‌شود. در آن نامه خبر شهادت زید ذکر شده است.

وقتی امام آن نامه را می‌خواند اشک می‌ریزد. این خبر قلب امام را به درد می‌آورد، تنهایی و مظلومیت او هیچ‌گاه از یادها نخواهد رفت. امام رو به اطرافیان خود می‌کند و می‌گوید: «زید مردی درستکار بود، او اگر پیروز می‌شد به وعده خود وفا می‌کرد.»<sup>۳۱</sup>

امام پول زیادی را برای یکی از شیعیان خود در کوفه می‌فرستد تا میان خانواده کسانی که در قیام زید کشته شدند، تقسیم کند. به امام صادق علیه السلام خبر می‌دهند یکی زید را ناسزا می‌گوید، امام ناراحت می‌شود و در حق او نفرین می‌کند.<sup>۳۲</sup> ما اکنون می‌دانیم که امام صادق علیه السلام در قیام زید چه نکاتی را در نظر گرفته است: اول: زید به خاطر خدا قیام کرد و در این راه شهید شد.

دوم: زید آن قدر بزرگواری بود که در صورت موفقیت، حکومت را به امام صادق علیه السلام واگذار می‌کرد.

سوم: امام مردم زمان خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که زید شکست خواهد خورد؛ زیرا این زمان برای قیام مناسب نبود.

چهارم: کسانی که زید را به‌عنوان امام و حجت خدا انتخاب کرده‌اند، در اشتباه هستند؛ امامت عهدی آسمانی است و خدا دوازده امام را برای هدایت جامعه انتخاب کرده است.

پنجم: امام شیعیان خود را از خطر نابودی نجات داد، اگر آنان به یاری زید می‌رفتند، باز هم این قیام شکست می‌خورد، آنان چگونه می‌توانستند در مقابل بیست هزار سرباز حکومت مقاومت کنند؟

آری! امام می‌خواست شیعه را حفظ کند، اگر یاران او در قیام زید شرکت می‌کردند، همه آن‌ها کشته می‌شدند و دیگر نام و یادی از تشیع باقی نمی‌ماند. اگر حکومت می‌فهمید که امام یاران خود را به همکاری زید فرمان داده است، امام صادق علیه السلام را شهید می‌کرد و بهانه خوبی هم برای کشتن شیعیان پیدا می‌کرد. آری! امام به چیز دیگری می‌اندیشد، او به آینده می‌اندیشد، او می‌خواهد مکتبی بسازد که تا هزاران سال زنده بماند.

\* \* \*

هشام که از قیام زید بسیار خشمگین است، تصمیم می‌گیرد برای مردم کوفه سگه‌های طلا بفرستد، او می‌داند که چگونه باید مردم را خرید. پول، درمان هر دردی است، با پول می‌شود کاری کرد که مردم زید و قیام او را فراموش کنند! سپس هشام فرمان می‌دهد عراق را از سادات (فرزندان علی علیه السلام) خالی کنند. او می‌داند ماندن سادات در عراق بسیار خطرناک است. هشام دستور می‌دهد آنان را مانند اسیر به مدینه ببرند.<sup>۳۳</sup>

هشام به فرماندار مدینه می‌نویسد که مواظب سادات باشد و نگذارد آنان از مدینه خارج شوند. سادات باید هر هفته به فرمانداری مدینه بیایند و حضور خود را در مدینه اعلام کنند. خروج سادات از مدینه به هر بهانه‌ای جرم به‌شمار می‌آید. امام صادق علیه السلام هم که از بزرگان سادات است، در شرایط سختی قرار گرفته است.



## هرگز به خاطر دنیا نیامده‌ام

سال ۱۲۵ هجری فرامی‌رسد، خبر خوبی به ما می‌رسد، هشام آن خلیفه جنایتکار مرده است. حکومت استبدادی او نوزده سال به طول انجامید، در این مدّت، شیعیان سختی‌های زیادی را تحمّل کردند.

ولید، ولیّ عهد او، برای تفریح به یکی از شهرها رفته و اکنون در دمشق نیست.\* وقتی خبر مرگ هشام را به ولید می‌دهند، بسیار خوشحال می‌شود؛ زیرا او به آرزوی خود - که همان خلافت است - رسیده است.

بزرگان حکومت، انگشتر خلافت را برای ولید می‌برند و به او تحویل می‌دهند و به‌عنوان خلیفه بر او سلام می‌کنند.

ولید اکنون خلیفه است. او دستور می‌دهد تا اسباب ساز و آواز بیاورند و خوانندگان برای او شعر بخوانند.

من شعر او را برای شما ترجمه می‌کنم: «امروز روز خوشی من است، روزی است که باید باده بنوشم، شکر خدا که خبر مرگ هشام آمده است و انگشتر خلافت را برای من آوردند، پس باید شراب ناب بنوشیم و روز را با دخترکی که دلبری می‌کند،

---

\*. منظور از ولید در این کتاب، «ولید بن یزید» یازدهمین خلیفه اموی است. ششمین خلیفه اموی، «ولید بن عبدالمملک» است.

به سر آوریم.» ولید شراب را می نوشد و همه اطرافیان او نیز...<sup>۳۴</sup>  
بعد از مدتی، ولید تصمیم می گیرد به دمشق برود؛ زیرا دمشق پایتخت حکومت  
است.

وقتی او به دمشق می رسد، مردم با او بیعت می کنند، مسلمانان او را خلیفه خدا  
می دانند، خلیفه ای که بیشتر وقت خود را به نوشیدن شراب، زن بارگی و به لهو و  
لعب می گذرانند.

هیچ کس خلیفه را از این کارها نهی نمی کند، همه از استبداد خلیفه می ترسند.  
این یک قانون است، هیچ کس حق ندارد مقام خلافت و ولایت را نادیده بگیرد  
و او را به تقوا و ترس از خدا دعوت کند. گویا پیش از این، امام جمعه، خلیفه را به  
تقوا سفارش می کرد. وقتی پنجمین خلیفه اموی (عبدالملک) به خلافت رسید،  
چنین گفت: «به خدا قسم! اگر دیگر کسی مرا به تقوا فراخواند، گردنش را می زنم.»  
از آن روز به بعد دیگر هیچ کس جرئت ندارد خلیفه را از خدا بترساند.<sup>۳۵</sup>

\* \* \*

ولید به شعر علاقه زیادی دارد، خود ولید هم گاه شعر می گوید، این ترجمه یکی  
از اشعار اوست: «ما گاه شرابِ ناب می نوشیم و گاه آن را با آب می آمیزیم و  
می نوشیم، گاه آن را گرم می نوشیم و گاه نیم گرم.»<sup>۳۶</sup>

ولید اولین خلیفه ای است که به شاعران پول زیادی می دهد، اگر کسی برای او  
شعری بگوید به هر بیت شعر او، هزار سکه نقره جایزه می دهند.

معمولاً شاعرانی که نزد او می آیند، اشعارشان حدود ده بیت می شود، روزی یکی  
از شاعران به نام «ابن مُنَبّه» نزد خلیفه آمد و در مدح او شعری خواند، شعر او پنجاه  
بیت داشت، باید به او پول زیادی داده می شد، مأمور پرداخت پول با خود فکر کرد

که آیا این همه پول را به ابن مُنَبَّه بدهد. ولید دستور داد پنجاه هزار سگه به ابن مُنَبَّه بدهند.<sup>۳۷</sup>

براستی چرا ولید به هر مناسبت، شاعران را نزد خود فرامی خواند و به آنان این قدر پول می دهد؟

او می خواهد این گونه تمام ستمکاری ها و زشتی های خود را مخفی کند و توانایی خود را در شعر و شاعری، به رخ آنان بکشد.

براستی چه چیزی بهتر از شعر شاعران حکومتی، حقیقت را در پس پرده های از دروغ و ریا مخفی می کند؟

آیا همه شاعران نزد ولید احترام دارند؟ آیا ولید می خواهد شعر عربی را تقویت کند؟

هرگز!

ولید به شاعرانی که با هنر خود به حکومت ظالمانه او یاری می رسانند، جایزه می دهد. ولید دشمن شاعری است که از ظلم و ستم فریاد برآورد و حقیقت را آشکار کند.

نمی دانم تا به حال نام کُمیت را شنیده ای؟ همان شاعری که در روزگار ولید به شهادت رسید.

حتماً دوست داری که از کُمیت برایت سخن بگویم، از دیدار او با امام صادق علیه السلام، از آرمان زیبای او...

\* \* \*

کُمیت اهل کوفه است و به زبان عربی شعر می گوید؛ امروزه همه استادان از شعر او به بزرگی یاد می کنند. کُمیت به خاندان پیامبر علاقه دارد، در زمانی که محبت به